

آغاباشی — "خانم — خبر بدی نیست و سفاهت من است که چیزی
 بگویم — این او آخر ولم آب شده — گمان نمیکنم چیزی باشد اما خانم من
 امشب در خودم اضطراب می بینم" ستاره — "چرا چه طور شده
 است؟" آغاباشی — "منیدانم و شما نباید ترسید اما رستم
 موسی بیگ و افغان را دیدم — امورات بوضع سابق نیست — حال
 موسی بیگ را نه پسندیدیم و او روی ایرانی آرام نیست — اضطراب
 در لشکر پیدا شده از این طرف به آن طرف میروند و با هم حرف میزنند
 احمدخان میگوید بعضی از قزلباش تمام روز تا موافق بنظر میآیندند —
 چیزی واقع نشده — شاید صرف برای اینکه شاه اینجاست این طور
 شده — خدا میگرد و شاه اینجا بود" ستاره — احمدخان
 سرش یک هت ض" آغاباشی — "بلی خانم — شما میدانید
 او چه قدر از ایرانیها نفرت دارد — ایشان را خوب می پاید و
 میگوید ایشان نمیتوانند پاراج بگذارند و تمام لشکرش همیا ایتاوه
 و بجز و دیدن علامت زحمتی ایرانیها را از او دور رفته همه را خورد و
 خمیر خواهد ساخت" ستاره — "پس ایرانیان چه خواهند
 بکنند؟" آغاباشی — "خدا میداند — من نمیتوانم چیزی بگویم
 بگویم — حکایت علی قلی را که شنیده اید — شاید ایشان شبانه از اردو

رفته به او ملحق شوند. ستاره - اگر میخواستند بروند
 و شب میرفتند و اگر میرفتند ضرری وارد نمیداد اما جرات نکردند و
 باید هنوز خیلی نمک بجلال میان ایشان باشند. کاکا سیاه آهی کشیده گفت "خیلی نیستند - شاید کمی هستند"
 خیال اهم ذهن خانم ترس برای خود نادر بود و گفت "لا اقل
 کشیکها محل اعتمادند" آغا باشی - خانم - تصور میکنم
 کشیکها وفادارند اما بسیاری از صاحب منصبهای شش هزار
 خاصه و لتنگ و خطرناکند و محمد خان سپهبدارشان همیشه دوست
 علی قلی خان بوده - چند هفته قبل شاه از شش هزاری بدگان
 شد و بنده رای دادم چادرش را میان افغان بزنند اما او فرود
 رای سفیهانه است چون معنی این کار این پیشد که او ترسیده و
 باعث افساد میگشت کشیک خاصه مردمان منتخبند و میدانند
 اغلب ایشان افشارند اما کند. ستاره - صالح
 بیگ هست می دانم شاه به او اعتماد دارد. آغا باشی - بلی خانم - صالح بیگ با وفا است اما یک نفر
 تنها است - من با او حرف زدم و او یک دسته قوی از کشیک
 خاصه را تمام شب بر کشیک خواب گذاشت که متصل به اندرون طرف

ایرانی کشیک بکشند که
 ستاره - کاش شاه بر میگشت
 آنوقت دیگر کسی جرات جرات نداشت که
 کاکاسپاه بازی
 کشیده گفت "انشاء الله - ان شاء الله"

شام بی شلوغی گذشت اما برای ستاره که در چادر تنها منتظر
 نشسته بود آن ساعتها طولانی بنظر آمد - بهر آواز صفوف ایرانی
 گوش فرامیداشت و هر وقت صداهای دلگیر آهسته اردوی برگ
 اطرافش بلندتر میگشت با توجه اصغاعی نمود و گویا اضطرابی
 در او اثر کرده بود - بخود گفت "آغا باشی همیشه ترسو بوده و

سبب واقعی برای ترس نیست - افغانها همیا اند و ایراینها نمیتوانند
 کاری بکنند که اما نتوانست احساس شک و اضطراب را از خود
 دور سازد و متصل بخود میگفت "همین قدر او میاید"

دو ساعت ب نصف شب مانده ناگهان صدائی از بیرون شنید
 لغزه و صدای سم اسبان و کلمات تند فرمان مسموع گشت و ستاره
 بر جست در حالتیکه دلش پیرو یکی از کلماتشش داخل چادر شده گفت

"خانم - شاه آمده است" ستاره - الحمد للہ آخر آمد

کلفت نگاه به خانم نموده تبسم نمود - دختر بخندی چه مریض عشق
 سفیدی بود

محبت باعث بدنامی بسیار میگردد و با بکوی عشق اگر جبرئیل افتد
خار میگردد.

پایان

در آن اثناء علی اکبر و خواهرش مشغول کار خود بودند - چون در
شب قبیل حیل که علی اکبر روح فعال آن بود به تکمیل رسید و او را ترس
ناگهانی مخمّی عارض شد - اگر یکی از اهل آن حیله جاسوس نادیده بود چه
میشد یا اگر قبیل از وقت کشتن شاه یکی از ایشان از غایت
اضطراب سرافاش میگردد چه حادثه میگشت - یا اگر قصد جان
شاه خطا میکرد چه بسرشان میآید - احتمال داشت یکی از امور
مذکوره واقع بشود و در آن صورت موقع خلاصی علی اکبر چه
بودند تمام شب در چادر دراز کشیده خیالات مذکوره در
دانش آن به آن قوت میگرفت و هنوز صبح نشده بود که لعنت
به حماقت خورد نمود که پیرامه رفته است - خویش را مایوسانه تسلیم
نمود و جانفش در دست هر یک از جماعت ملا و لشکر بود - از
خود پنداری و غرور به زیر یکی خود جری و مطمئن بود اما آن شب سرد

شده کمال اضطراب داشت - خدا یا او چه قدر احمق بود -
 آخر بعد از خالی کردن دوشیشه باوه خلد یک خورده خوابید
 و خواب دید او را جلوه دیوانخانه طناب انداختند در حالتیکه
 نادر به او نگاه کرده می خندید - چون بیدار شد منتظر و شنائی
 روز دراز کشیده بود و صدای شلوقی اردوی اطرافش را
 شنید - فکری که بیرون چادر خوابیده بود پاشد شست و دهن
 دتره کرد و خمیازه کشیده با آواز آهسته خواب آلود و لنگی گفت
 آهه - لا اله الا الله

علی اکبر او را صدازده جام باده خواست و چون نوشید قدری
 حال آمد اما عازم بود عصر پیش از مراجعت نادر از اردو بیرون
 برود و محفوظاً منتظر حادثه باشد اگر کار موافق دلخواه شود که بر
 گردد به اردو و الاروبه اردوی علی قلی یا جای دیگر نماید - احتمال
 کلی دار و حمقهای لشکر بی شعوری کنند و در هر صورت دور بودن
 او بهتر است - شاید با دیوان دیوانه افغان جنگ شود - بعد از
 چه واقع شود - اما در باب خواهش آیا با خود بر ویانه - در
 تخت روان که بود و به فتح آباد میرفت در آن مسئله فکری نمود
 و نتیجه فکر اینکه چیزی به خواهر نگوید - گمانش اینکه خواهر سرش را فاش

کرده تدبیرات را باطل می سازد - دیگر اینکه شاید نادر بفهمد شیرازی
 رفته و در حق ایشان بدگمان شود - عازم شد تنها برو و شیرازی
 در هر صورت خود را حفظ می نمود و احتمال نداشت ضرری به او وارد
 شود - شیرازی با فرق سوار اسب بود و به ستاره و
 آفتاب نشی و نادر به نوبتها فحش میداد و چون بفتح آباد رسید خسته
 و بدخلق بود و از اینکه دید چادرش را به زن هندی دادند غضبش
 کم نشد - پیشخانه صبح زود پیش از طلوع فجر بمنزل رسید
 شترها در راه رفتن شبانه آواره شدند و یک فرش جوان
 زیرک که حصه از اندرون را داشت پیش از دیگران وارد شد
 و چادرهای خودش را زده از خستگی گوشه انتخاب نموده زیر بارانی
 خویش چماله شده خوابید - خوابش طولانی و سنگین بود و چون
 بیدار شد آفتاب بلند و از این دشت برداشت که دید چادرها
 دیگر از روند و بعضی از خواجها و کنیزها وارد شده و او حبس شده
 است - اگر میخواست بیرون برود او را میدیدند و گشته میشد
 راه بجانش منحصر به این بود که خاموش دراز بکشد و امید داشته
 باشد که تا فردا صبح که اندرون حرکت میکند مخفی بماند اما امیدش
 زود به آخر رسید - بعد از آنکه حرم بمنزل رسید در بعد از ظهر شیرازی

در آن دہلیز تاریکی کہ او دراز کشیدہ بود میگشت و نگاہ تیزش بہ
 آن بستہ دراز زاویہ افتاد۔ خیال کرد کہ پتہ می خوابیدہ است و
 اوقاتش ہم تلخ بود پس نزدیک رفتہ پایہ آن بسکلی زدہ بہ تندی
 گفت بزخیر۔ چون جوابی نیامد خم شدہ بارانی را پس کرد۔ اگر زن
 دیگر بود۔ از دیدن ناگہانی صورت مرد در اندرون جیغ مینرد اما
 دل شیرازی در خلی چنیر با محکم بود و اثر وحشت آن مرد بہ او اثر
 نداشت۔ آن مرد فوراً بنا کرد پای خانم را بوسیدن و التماس کرد
 کہ پیش از تسلیم کردنش گوش بعرضش بدہد۔ گفت "برای خدا
 خانم گوش بعرض بندہ بدہید۔ تقصیری ندارم۔ ازہ برای خدا
 خانم" سرگذشت فراش حادثہ غیر عادی بود و شیرازی
 از اینگونہ حوادث حظی برد و آن مرد جوان و خوشگل ہم بود۔
 حتی وقتیکہ او خرید روی پای شیرازی خانم نتوانست ملتفت روی
 خوشگل و شکل بیک پہلوانی او نشود۔ گوش بہ قصہ فراش داد و
 خندیدہ گفت "ساکت بان من تو را بیرون میرسانم۔ صبر
 کن تا برگردم"

یک دقیقہ بعد خانم چادری آورد و سر فراش کرد و مخفی بدون اینکہ
 در راہ بہ کسی برخوردند اورا بہ خیمہ خویش رسانند۔ در یک پہلوی چادر

دو صندوق شتری تکیه داده که مشتمل بر لباس سفری خانم بود پشت
 صندوقها را محراب ساخته بودند که پشت شتر درست بینند و از
 تکیه دادن آنها به دیوار چادر و دهنبری در زیر تشکیل شده یک دو
 قالیچه و چادر نماز روی آنها انداختند و جای قایم شدن خوبی مهیا
 شد. فراش خرید به عقب صندوقها و از نجات خویش شکر خدا را
 بجا آورد و شیرازی نزدیک سر او خود را بر محده انداخته این قدر
 خندید تا جیغ کشید.

در تمام بعد از ظهر آن دو با هم گفتگوی شیرین مفصل داشتند و فراش
 که مطمئن شد خود را جوان فهیم خلیقی ثابت نمود و بتوانست مثل بسیاری
 از ایرانیان هم درجه خویش به آسانی اشعار مناسب بخواند که موافق
 با سلیقه تربیت شده شیرازی بود و اخلاق خوشی داشت طولی
 نکشید که با هم خوب دوست شدند و در شب بدویکی از کافتههای
 معتد شیرازی که از آنچه واقع میشد تقریباً بقدر خانمش کیف میکرد
 شام لذیذی با هم خورد و در شکل نیست که آن کار خطرناک بود اما
 آن طور مخاطره به دل شیرازی می چسبید. شیرینی میخورد و از صحبت
 فراش خویش که چند جام باده خلرزده و لپز گشته بود کیف میکرد
 و ناگاه صدای مراجعت شاه پرو را پریشان ساخت. فوراً فراش

به جای مخفی خویش برگشت و کلفت تمام علامات بزم را از فرس برداشت
 بخت شان آورد که وقت را فوت نکردند و بجزو یک ظاهر خودشان
 را درست نمودند و در بالا رفت و ناورد داخل شد. با وجودیکه
 شیرازی خوب همیاد و لیر بود و نتوانست از جینج آهسته وحشت خودداری
 کند. تا لحظه خیال خاتم این بود که سرش فاش شده قلبش از
 حرکت ایستاده ترس قتل و هشتناک برداشت اما از حرف اول
 ناورد معلوم شد خاتم محفوظ است و جهد نموده خویش را برای شاه
 انداخت. شاه با چین پیشانی فرمود اینجا کارت چیست
 ساره خاتم کجا است؟ چاور خودش را که ساره در آن
 بود به شاه نشان داد و با وجود تسلیمش مجنونانه بهر دو لعن کرد.
 یک دو ساعت بعد که باز نشسته بشغول صحبت با فرس خودش
 بود و کرباس بالای سرش از تنکان ناگهانی جنید مثل اینکه کسی روی
 طناب چاور افتاده باشد و در لحظه دیگر دو نفر مرد با شمشیر کشیده در
 چاور بودند. و فغ و دیگر شیرازی ترس مهلکی برداشت و مضطربانه
 بر جست. حتی در آن روشنی کم چراغ هم شیرازی بهر دورا شناخت
 و یکی از ایشان تابع مقتدر ناورد صالح بیگ بود. شیرازی بنا کرد
 به حجت آوردن که گشته نشود اما صالح بیگ تبسم استهزا آمیزی نمود

اهمیت گفت "ساکت شور شاه کجا است خ"

شیرازی - "در چاورزن مهنده می است"

صالح بیگ - "آن چاور کجا است بیابان نشان بده"

شیرازی - "برای خدا رحم بکنید - رحم بکنید - بسر شاه تقصیری ندارم"

صالح بیگ - "ساکت شوبی جیا - مستحق کشتنی اما اگر نشان بدی با تو کاری ندارم - باشاه کار دارم"

برق منظره راستی در ذهن شیرازی تابید و سرور سستی آوری در دلش پیدا شد - انتقامش خوب کشیده می شد گفت "شاه نیگونی پیغمبر قسم منجوری که بمن اذیت نمیکنی خ"

میگذارید بروم خ"

صالح بیگ - "پیغمبر قسم - نشانم بده یا بخدا همین حالا میکشمت"

شیرازی - "به چشم - نشان میدهم"

صالح بیگ - "تا پشت چاور و ساکت باش - اگر صدایت در بیاید میکشمت"

صالح بیگ اشاره به موسی بیگ نمود و بابتد و فرارش را بپاید و خود همراه خادم رفت - نزدیک چاور تاره ایشان خم شده در تاریکی گوش دادند - صدای نشنیدند و نا در خواب بودند چون برگشتند فرار دادند موسی بیگ با شیرازی بماند تا او یا فرارش دادند و صالح بیگ رفت باقی دست را بپاورد و به آن نقطه که ایشان

ایستاده بودند رفت و درید از هفتاد و دو از ده باقی ماند. مابقی
 فرار کرده بودند چون در انتظار بنی طاقت شدند. صالح بیگ از
 محمد خان رئیس پرسید "چه اتفاق افتاده؟"
 محمد خان - "چه میتوانستم بکنم؟ یک دو نفر اول رفتند و بعد
 باقی با هم - از شاه ترسیدند." صالح بیگ - "عجب ترسیدی
 بودند - تند بیایید پیش از اینکه آنها کار ما را فاش کنند."
 آن سیزده نفر خاموش و تند بطرف چادر شیرازی رفتند. بجز یک
 وارد چادر شدند صدای پامی خفی از مقابل شنیده شد و صالح بیگ
 از پیرو در چادر با احتیاط نگاه نمود و معلوم شد آفا باشی است
 که شبیکه از باش راجی کشیده نزدیک ایستاد و گوش داد و آنقدر
 نزدیک بود که صالح بیگ دسته شمشیرش را محکم گرفت. بعد کاکابر
 و آهسته رفت - آنجا که قضا خیمه تقدیر زنده و کس نتواند که

تدبیر زنده -

باب پنجاه و یکم

بعد از انتظار طولانی ستاره از کلفت خویش شنید شاه به چادر

شیرازی رفته و تعجب و غمگین شد اما پیش از آن خوشحال شد
 که شاه پرده چاور اورا بلند کرده داخل گشت۔ و او با چشم درخشان
 از شاه پذیرائی نمود۔ شاه۔ "خیال کردی من بنیادیم"

به چاور شیرازی رفته بودم۔ چاور با تیان تغییر کرده است۔ چرا
 این طور کردند؟" ستاره۔ "قربان۔ من جهش را نمی

دانم۔ میل آغا باشی این طور بود و شیرازی بدش آمد۔"

شاه۔ "او عجب شیطانی است۔ از نگاه به صورتش نفرت

پیدا کردم" ستاره۔ "شیرازی چه قابل است غمگین"

خیالش به وجود مبارک صدمه زند۔ خسته اید و باید استراحت بفرمائید"

شاه۔ "بلی تمام دیر روز و شب در حرکت بودیم و خوابیدیم"

و امروز هم خیلی تندر اندم"

ستاره۔ "قبله عالم مثل همیشه فتح فرمودند" نادخرسته

و غمگین بنظر آمد و فرمود "دیر رسیدیم و نمیتوانم مترش را بفهمم۔"

یکسی نگفتم حتی به تو هم که کجا میروم اما باز هم باید کسی خبر داده باشد
 که با اسباب رحمت شده بودند و من میخواستم بایشان شجون زده

سیاستشان کنم شب جای شان را محاصره کردیم اما در طلوع فجر

که جلور قتم قلعبات خالی بود۔ کرد با برای فریب ما شب روشنائی گذاشتند

اما فرار کرده بودند و روی من سیاه شده است»
تاره - «ایشان میدانستند مستحق سیاستند و چون شنیدند
شاه نزدیک ایشان است ترسیده قبل از این فرار کرده بودند»
شاه - «مکن است این طور باشد اما می ترسم حیلۀ شده
باشد - این ابراینه های ملعون مثل همیشه با من حقه بازی میکنند
و هیچ کار درست جاری نمی شود»
اثر خستگی و آواز و چشمهای شاه بود و ستاره میل نداشت
چیزی بگوید که او را بیشتر غمگین سازد اما باز هم فهمید باید شاه را آگاه
سازد و عرض نمود - «باز کارها درست میشود - کرد با چه چیزند
ترسوهای وزو که از تصور قبله عالم فرار کردند»
شاه - «کرد با چیزی نیستند اما در هر طرف خیانت می بینم شاه
ایران نمی تواند آسوده باشد - یک گل بی خار در این باغ نیست
لاله آن بی اثر و اغ نیست» - آه سختی کشیده فرمود «علی اکبر
از همه بدتر است چون از همه زیرکتر است - امشب که آدمم با استقبال
نیامد - در این او آخر ملتفت شدم که او خودش را از من پس میکشد
او میدانست من با کرد با بدم و طرق مرا بهم میدانند - شاید بقیاس
فهمیده با ایشان خبر داده است - بنجد اگر به بنیم خیانت کرده بکشمش»

شاه غضبناک شده چشمهایش سخت شده حرف میزد و ستاره عرض
 نمود "قربان - از وقتیکه وارد شدید آغا باشی را دیدم
 شاه - "بلی - با او حرف نزدیم - همیشه اثر ترس در صورت
 او است و اوقات مزاح میکند مقصود سؤالت چیست حق ما
 ستاره - "قربان - او شب مضطرب بنظر میآید"
 شاه - "او همیشه مضطرب است - چه خبر هست؟"
 ستاره - "او با وفا است و شب و روز در خیال قبله عالم است
 من به او گفتم مطلبی نیست و چون شاه بر میگردد همه چیز درست میشود
 ابا او غمگین است و میگوید ایرانها پریشان و خیلی مخالفانها
 بنظر میآیند - خیال او این است که شاید ایرانیان در باب علی قلی
 بشک افتادند" نا در بعد از یک دقیقه سکوت آخر فرمود
 "علی قلی - علی قلی - پسر برادر ما ابراهیم" از آن خیال صرف
 نظر فرموده گفت "چون افتانها با من راستند ایرانها از
 ایشان نفرت دارند و من که نباشم چیزی شده احساس خود را نشان
 میدهند - من که وارد شدم احمد خان مشطرب بود و گفت بعضی از این
 ملعونها امروز گستاخی نشان دادند اما نه ظاهراً بلکه موافق طریقه
 خودشان - کاش چندتا از ایشان را کشته بودی"

ستاره - "قربان - یقین دارم قزلباش هنوز با وفایند -
فتوحات اعلیحضرت را در خاطر دارند و امورات درست میشود"
شاه - انشاء الله - اما ایشان شیاطینند - ناسپاس و خیانت
کار - "ستاره - آیا افغان ایشان را خوب می پانند"
شاه - "بلی - مثل همیشه - ای خدا - که این لازم شد شاه
ایران راحت ندارد و مکر و رقبر - دوستی ندارم - یک نفر هم"
تاره - "هزارها دارید - صد هزارها - در دنیا چنین پادشاه بزرگی
نیست" - "ناور سرش را تکان داده فرمود - "بلی از من بیشترند
اما چه قدرشان محل اعتماد مندرضا" - تبسم زهر آلودی نموده فرمود
"احمد خان و آغا باشی و تو - یک افغان و یک کاکاسیاه و
یک دختر هندی و او سا هم نزدیک بود چشم"
سرش را زیر انداخت و ستاره خیال کرد در چشم زیر انداخت
اش اشک هم هست و از حالش سخت ترین غم نمایان بود -
ستاره - "غرض اعلیحضرت صدمه بمن نبوده و حال مرا کاملاً
خوشحال ساختید - المنته لله که اگر رنج کشیدم بزد ویدم رنج دلدار
و بمقصود رسیدم - قربان - خسته اید و ایشب چیزی نخوردید"
شاه - "امروز چیزی نخوردم و حال امیل به غذا ندارم"

ستاره - خسته اید و خواب لازم است

برخواست و بجای از باد و خلبه شاه داده عرض نمود "حالا استراحت
بفرمائید - صبح از خستگی بیرون میآید و کارها درست میشود" پهلوی
شاه دوزانو نشسته اعضایش را آهسته میمالید تا او متذکر جانها
شده چین از صورتش زایل شد و چشمهایش هم رفت - چشمها را با
کرده با تبسم یکی از دستهای مشتاق خانم را بوسیده فرمود "جانم"
مدتی بعد از خوابیدن شاه او نشسته مضطربانه نگاه بشاه میکرد -
خوابش بی قرار بود و مکرر حاجت و اعضای خویش را می پیچید
حتی در روشنائی کم چراغ روغن چراغی هم خانم توانست ببیند
موی شاه چه قدر سفید شده و شقیقه و رخسارش چه اندازه
فرورفته - بدنش مثل سابق قوی بود اما سال خورده و فرسوده
و عمکین و پیر نظر میآمد - آخر ستاره او را گذشته خود خوابید و
یک فریاد خشن شاه او را بیدار کرده خواب از سرش پرید - شاه
با صورت و هشتناک حاجت و تبر خویش را گرفته هنوز چشمش
بجانیده بود گفت "ای خدای بزرگ - ای خدای بزرگ -
چه خوابی بود" ستاره باز پهلوی شاه دوزانو نشسته
عرض نمود و چه شده خط بدی اتفاق افتاده خط

شاه - نه - الحمد لله - چیزی نیست - صرف خوابی بودی
 سعی کرد به خندد و فرمود - "شب مثل یک بچه شدم - خواب
 کوچولو - چیزی نیست" اما خانم دید او متزلزل و مضطرب است
 و عرض نمود "بفرمائید چه بود و تا فرمائید خوابم نمی برد"
 شاه - چیزی نیست - ای او در نظرت هست که مدتی قبل
 وقتی بتو گفتم فرستاده آمد و مرا برد پیش علی و آن حضرت شمشیری
 به من داده فرمود نگاهبان ایران باشی
 ستاره - "نظرم هست" شاه - "حالا خواب دیدم
 همان فرستاده باز آمد و من گفتم پاشو همراهم بیا - مثل همان وضع
 مرا برد زیر درختی که علی نشسته بود - صورت آن حضرت تاریک
 و چشمهایش از غضب مثل آتش مشتعل بود و به مردمان اطراف
 خویش فرمود "این نادر قلی رگ راحی بیند من او را آتشی
 کردم تا نگهبان قوم من باشد که مثل گوسفند های بی شبان
 متفرق بودند و او گرگ شده است - بگیرید بکشیدش" بعد
 آنها مرا گرفته داشتند میکشند - و من بیدار شدم
 باز سعی نمود به خندد و فرمود "صرف خواب بود" اما با نظر شکنی
 نگاه به صورت خانم نموده فرمود "تو عیسوی هستی - تو انمنقاد

به خواب و به علی نداری حق“

قلب ستاره مانند میزد و علاوه بر ترس خودش کلمات و حالت شاه هم اورا ترساند اما دلیرانه تبسم نمود و عرض کرد ”قربان خسته اید و خیلی در خیال این ایرانیان بی وفا هستید حضرت علی انسان بود و نمی تواند به قبله عالم ازیت کند من شب و روز دعا بدرگاه حضرت عیسی پسر خدا کردم و او شمارا حفظ خواهد نمود“ شاه - انشاء الله - برای خاطر تو او مرا حفظ میکند خدا میداند شب بمن چه واقع شده - مثل یک بچه شده ام“

ستاره اورا خواباند و مثل یک طفل لتلی میداد یعنی کسی را که پادشاه مقتدر و فلاح بود و مردم در باره اش میگفتند از هیچ چیزی نمی ترسیدند از انسان و نه از خدا - زود خشکی بر او غالب شده چشمش را هم گذاشت -

یک ساعت دیگر از خانم بر حبت نشست و دید باز شاه با صورت و بیشتر تنگ بر وخیره است و پیشانی اش از عرق تر - فرمود بان باش و نگذار بخوابم - باز تماشای خواب دیدم - خدایا میترسم دست لرزان خویش را روی پیشانی خود مالید و علامت دیوانگی

در چشمش بود یعنی دیوانگی ترس -

ستاره پهلوی شاهنشست و او در ناتوانی خویش خانم
را محکم گرفته چنان به او چسبید که گویا پناه گرفته است - گاهی بی
اختیار چشمش بهم میرفت و بعد زود سرش را با اضطراب بلند میکرد
منغز و قلبش از شدت خستگی و اضطراب از نظام افتادند -
خیلی از نصف شب گذشت و هر طرف آرد و ساکت و شاه
باز زیر انداخته خاموش دراز کشیده - ستاره هنوز
پهلوی او نشسته و دست شاه دست او را گرفته - ناگهان ستاره
احساس نمود که شاه دست او را محکم گرفته سر خویش را بلند نمود و
یک صدای ضعیفی از بیرون آمد و یک ثانیه دیگر ستاره آن را
واضح شنید صدای پاهائی بود که ملایم و روانه نزدیک
میآمدند و جای اشتباه نبود که صدای پاهای چند مرد است
که تند حرکت میکنند - بعد صبحه غوغا شنیده شد که زود قطع
گشت و آواز زود خورد و بر زمین افتاد و یورش رسید
تا در بر پاهای ستاره تیرش در دستش و علامت غضب و پاهای
در چشمش ظاهر ولی آن وقت ترسی نداشت - آواز
ضخیمش مانند رعد به کلمات خبردار و تهدید غریبه پرده از

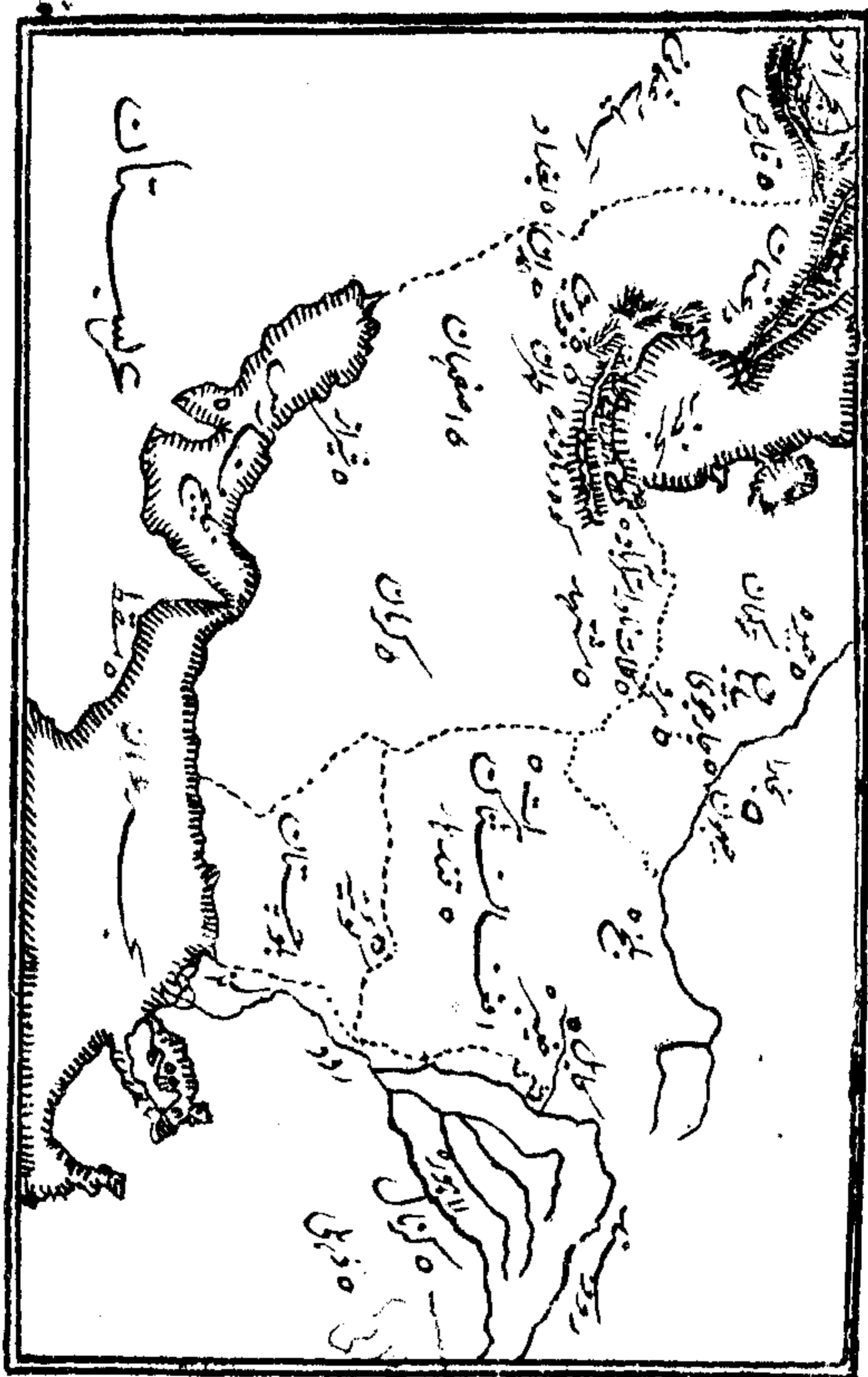
ضربت شمشیر بریده شده بر زمین افتاد و از راه در رویش
چراغ برآورد و عام صورتها و جلای اسلحه افتاد
چون مردان جلو تو بستند تا در حمله بایشان نمودند
بیگ از یک ضربت تبر که تا مغزشش را شکافته بود بر زمین
افتاد و یک صاحب منصبش هزار غاصه عقب پدید در
مالتیکه خون شاه رگش از شکافت عمیق میان کردن و شانه اش
فواره میزد و باقی از راست و چپ جا خالی کردند اما همینکه نادر
پیغمبرش را از زخم دشمن بزور بیرون کشیده حمله به نزدیکترین
ایشان نمود و پایش به پرده خورده در راه در سرنگون بر زمین
افتاد و پیش از اینکه بر خیزد شمشیر صالح بیگ پائین آمده
ز انویس را برید چون شمشیر صالح بیگ برای ضربت دیگر بلند
شد خنجر ستاره در دل وی فرود رفت و ستاره با فریاد
غضبناک برای مدد شهریان خنجر به آن حلقه سفاکان میزد که
نثار برای تو آورده بجان پادشاه افتاده
خود افتادند

احمدخان در رویش شعل ایستاده در حالتیکه خوشش

از خون ایرانی سرخ و نگاه به آن تن بی سر سپرد که
 سعی به سنجایش نمود و نزد یک آن تن بی سر دختر
 راجپوت افتاده که هنوز انگشتهای سحر شده
 اش چنگ به خنجر زده تا آخر وفاداری
 نمود - توان شنید نسیم وفا و عهد
 قدیم با زهر گلی که در
 تا قیامت از
 گل با -



نقشه فتوحات نادر شاه هراتیچ (اصبع) این نقشه موافق ۱۲۵۲ میل است



کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

غلط نامہ

صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط
وزرد	دزرد	۱۸	۲۷	اروپائی	اروبائی	۶	۶
سیاہا	سیاہا	۴	۳۲	با	با	۱	۱
بیش	پیش	۲	۳۶	با	یا	۱۶	۱۶
جرات	جراوت	۴	۳۶		حالا اور ذخاک سیند	۱۳	۱۳
مرگ	رگ	۲	۳۸		ارو زودہ پروند		
جنگیہا	جنگہا	۷	۳۸	ہمان نادر قلی شاہ	ہمان	۱۳	۳
دورا جاغہا	دوا جاغہا	۱۲	۴۲	خواجہ	خوجہ	۴	۸
خواجہ	خوجہ	۴	۴۶	خواجہ	خوجہ	۱۶	۸
بخوابد	بخواہر	۱۵	۴۸	خواجہ	خوجہ	۲	۹
درزہنا	درہنا	۸	۴۹	خواجہ	خوجہ	۱	۱۰
و بد خلقی	بد خلقی	۱۷	۴۹	خواجہ	خوجہ	۱۵	۱۱
امامزادہا	امامزادہا	۱	۵۰	خواجہ	خوجہ	۱۷	۱۱
وخیر	رخیر	۱۱	۵۰	بندگی	زندگی	۱۲	۱۴
مچھا	پچھا	۹	۵۵	مردمان	مرمان	۳	۱۹
اید	آید	۱۵	۵۸	سر	سہ	۱۸	۲۷

صفت	صفت	صفت	صفت	صفت	صفت	صفت	صفت
شمشیر	شمشیر	۲	۱۷۰	لکزیها	لرغیها	۸	۶۰
مشهد	ایام مشهد	۷	۱۷۱	رایشان	وایشان	۱۰	۶۳
مینماست	مینخواست	۶	۱۸۸	ادای	ادائی	۱۲	۷۳
شیعه	شیعه ها	۹	۱۹۱	یاغیگری	یاغگری	۸	۷۴
امیدواریم	امیداریم	۱۰	۲۰۸	خواجه	خوجه	۱۶	۷۹
رد	ما	۴	۲۱۳	ترسد	ترسند	۱۵	۱۰۲
نظیرداری	نظیرداری	۱۳	۲۳۳	چادرها	چادرهای	۵	۱۰۶
گفتن	گفتی	۱۲	۲۵۱	خواجها	خوجها	۱۷	۱۰۸
مجال صعود	مجال صعود	۱۴	۲۶۶	ودو	دوو	۱	۱۱۰
حقای	احقهای	۷	۲۹۵	خواجه	خوجه	۲	۱۱۱
خودش	خودشن	۵	۳۲۱	ایلیاتی	ایلیاتی	۱	۱۱۳
کردها	ارینهها	۱۷	۳۲۸	باگدارباشنا	باگدارباشنا	۱۱	۱۱۵
ازاو	آزاد	۴	۳۳۱	خواهد آمد	خواهد	۱۵	۱۱۵
وستاره	رستاره	۱۵	۳۵۷	خودشان	خوهشان	۱۳	۱۲۴
وارد	دارد	۲	۳۵۸	مردی را که	مردی که	۲	۱۳۶

صحیح	غلط	صفحه	سطر	صحیح	غلط	صفحه	سطر
خورد	خورد	۱۵	۴۰	ارمنیه	ارمنیه	۹	۳۶۴
نمی‌توانند	نمی‌توانند	۱۳	۷	جبله‌های	جبله‌های	۱۲	۳۷۳
شکی	رشکی	۱۴	۱۴	فدائی	فدای	۷	۳۹۹
				رود	وود	۱۶	۳۶۲